

# کارتابل

## شعرهایی از سیمین بهبهانی

### بانوی غزل ایران

#### گردن آویز

آشفته حال و سودایی  
اندوهگین و افسرده  
چادر به سر نپوشیده  
رخ به حجاب نسپرده  
پروای گیر و بندش نه  
وزگزمگان گزندش نه  
فکر «بیوش و پنهان کن»  
خاطر از او نیاززده  
چشمش دو دانه‌ی انگور  
از خوشه‌ها جدا مانده  
دست زمانه صد خُم خون  
از این دو دانه افشوده  
دیوانه، پاک دیوانه  
با خلق و خویش بیگانه  
گیرم برد جهان را آب  
او خوابش از جهان برده  
بی اختیار و بی مقصد  
با باد رفته این خاشاک  
خاموش و مات و سرگردان  
بی گور مانده این مرده  
یک جفت اشک و نفرین را  
سرباز مُرده پوتین را  
آویزه کرده بر گردن  
بندش به هم گره خورده.  
گفتم که: «چیست این معنی؟»  
خندید و گفت: «فرزندم -  
طفلک نشسته بر دوشم

شهریور ۱۳۶۷

خواهی نباشم و خواهم بود دور از دیار نخواهم شد  
تا «گود» هست، میان دارم اهل کنار، نخواهم شد  
یک دشت شعر و سخن دارم حال از هوای وطن دارم  
چابک غزال غزل هستم آسان شکار نخواهم شد  
من زنده ام به سخن گفتن جوش و خروش و برآشفتن  
از سنگ و صخره نیاندیشم سیلم، مهار نخواهم شد  
گیسو به حيله چرا پوشم گردآفرید چرا باشم  
من آن زنم که به نامردی سوی حصار نخواهم شد  
برقم که بعد درخشیدن از من سکوت نمی زبید  
غوغای رعد ز پی دارم فارغ ز کار نخواهم شد  
تیری که چشم مرا خسته ست بر کشتنم به خطا جسته ست  
«بر پشت زین» ننهادم سر اسفندیار نخواهم شد  
گفتم از آنچه که بادآباد گر اعتراض و اگر فریاد  
«تنها صداست که می ماند» من ماندگار نخواهم شد  
در عین پیری و بیماری دستی به یال سمنم هست  
مشتاق تاختمن؛ گیرم دیگر سوار نخواهم شد.

#### ای مرد

بی من ترا، قسم به خدا، زندگی نبود  
جان عزیز بودم و در پیکرت شدم  
یک دست بوده ای تو و یک دست بی  
صداست  
دست دگر به پیکر نام آوردت شدم  
بیرون ز خانه، همره و همگام استوار  
در خانه، غمگسار و نواز شکر ت شدم  
دیگر تو در مبارزه بی یار نیستی  
یار ظریف و یاور سیمین برت شدم  
ای مرد! یار بوده ام و یاورت شدم  
شیرین نگار بوده و شیرین ترت شدم  
بی من نبود اوج فلک سینه سای تو  
پرواز پیش گیر که بال و پرت شدم  
یک عمر همسر تو شدم، لیک در مجاز؛  
اینکه حقیقت است اگر همسرت شدم  
هم دوش نیز هستم و هم گام و هم طریق  
تنها گمان مدار که هم بسترت شدم

## نفسی برون نمی آید

نفسی برون نمی آید  
 چه فضای وحشت آلودی  
 همه جا تنوره کش دیوی  
 پی هر تنوره ای دودی  
 به چمن اگر فراز آیی  
 به نهیب گویدت غولی  
 که «چمن زماست، لطفش را  
 ز چه با نگاه فرسودی؟»  
 چو ز راه خسته باز آیی  
 به پناه سایه ای منشین  
 نه که از تو گزمه ای پرسد  
 «ز چه بی اجازه آسودی؟»  
 به هوای عیش آبشخور  
 ز چه گام خسته می داری؟  
 پی آب خوش مرو، کاینجا  
 ز گدازه می رود رودی  
 به میان پنجه فشردت  
 به بسی شکنجه آزدت  
 به هوای غول فرمانبر  
 سر کوزه از چه بگشودی  
 چو ز خدمتت گریزان شد  
 تو به خدمتش کمر بستگی  
 ز تو هر درم که خواهان شد  
 تو بر آن سرانه افزودی  
 ز کنام تا برون آمد  
 ز کرانه بوی خون آمد  
 پی آن خطا، پشیمانی  
 ندهد دگر تورا سودی  
 نه چراغ سرخ برکردی  
 نه اشاره بر خطر کردی  
 عجباً، عبور نکبت را  
 ز چه رو مجاز فرمودی  
 نفسم برون نمی آید  
 به نشان آنکه «نکبت بس»  
 تو بگوی شوربختی را  
 که: «ز حد ما فزون بودی»

## سودای محال

شب گذشت و سحر فراز آمد  
 دیده من هنوز بیدار است  
 در دلم چنگ می زند، اندوه  
 جانم از فرط رنج، بیمار است  
 شب گذشت و کسی نمی داند  
 که گذشتش چه کرد با دل من  
 آن سر انگشت ها که عقل گشود  
 نگشود، ای دریغ، مشکل من  
 چیست این آرزوی سر در گم  
 که به پای خیال می بندم؟  
 ز چه پیرایه های گوناگون  
 به عروس محال می بندم؟  
 همچو خاکسترم به باد دهد  
 آخر این آتشی که جان سوزد  
 دامن اما نمی کشم کاتش  
 سوزدم، لیک مهربان سوزد

## دختر ترنج

محبوب من! نگاه دو چشم تو  
 آشوب زای و وسوسه انگیزست  
 مطبوع و دلپذیر و طرب افزاست  
 خورشید گرم نیمه پاییزست.  
 از روزن دو چشم تو می بینم  
 آن عالمی که دلکش و دلخواه است  
 افسوس می خورم که چرا دستم  
 از دامن امید تو کوتاه است.  
 آیینۀ دو چشم درخشانت  
 راز مرا به من بنماید باز؛  
 یعنی شعاع مهر که در من هست  
 از چشم تو به سوی من آید باز...  
 این حال التهاب به چشمت چیست؟  
 گویی نگاه گرم تو تب دارد  
 می بوسدم به تندی و چالکی  
 ای وای... دیدگان تو لب دارد!  
 محبوب من!- دریغ- نمی دانی:  
 هرگز مرا به سوی تو راهی نیست  
 حاصل ز بیقراری و مشتاقی  
 غیر از نگاه گاه به گاهی نیست...  
 من دامن سیاه شبانگام  
 تو شعله سحرگه خورشیدی  
 از من به غیر دود نخواهد ماند  
 خورشید من! به من ز چه خندیدی؟  
 من دختر ترنج و پریزادم  
 ای عاشق دلیر جهانگیرم  
 مگشما به تیغ تیز، غلافم را  
 کزوی برون نیامده می میرم.  
 من قطره های آبم و تو آتش  
 من با تو سازگار نخواهم شد  
 تنها دمی چو با تو در آمیزم  
 چیزی به جز بخار نخواهد شد.  
 اما، نه، هر چه هستم و هستی باش  
 دیگر نمانده طاقت پرهیزم  
 آغوش گرم خویش دمی بگشای  
 تا پیش پای وصل تو جان ریزم.